

قصه فرماندهان / ۱۲

چه کسی ماشه را خواهد کشید

(بر اساس زندگی شهید غلامعلی پیچک)

نویسنده:

رحیم مخدومی

فهرست

- قرنطینه‌ای تاریک ۳
- جامعه تب دارد ۹
- چه کسی ماشه را خواهد کشید ۱۵
- بمبی به بزرگی تهران ۲۳
- این دلها ترک دارند ۲۹
- علقهای هرز نامردند ۳۳
- مغزها گرسنه چشم‌اند ۴۰
- زندگی‌نامه ۴۹

تشریح تاریک

تو کیستی که این کتاب را در دست گرفته‌ای؟
هیچ می‌دانی بی آنکه بدانی وارد سال سی و هشت شده‌ای؟
آری، اگر باور نمی‌کنی لحظه‌ای دور و برت را نگاه کن؛ آن کلاه های شاپو،
قباهای بلند، جلیقه‌ها؛ درشکه‌ها را ببین!

حالا لطفاً تابلوی بالای سرت را بخوان. خیابانی که من و تو در آن قدم
گذاشته‌ایم، خیابان «شیخ صدوق» تهران است. حالا کمی نزدیک‌تر بیا تا با هم
خودمانی‌تر صحبت کنیم. می‌شنوی که؛ سر و صدای بچه مدرسه‌ای‌ها نمی‌گذارد
صدا به صدا برسد.

و، راستی اگر زحمتی نیست، ساعاتت را با ساعت من تنظیم کن. هفت و نیم
صبح روز هشتم مهر!
خُب! از حالا من و تو رفیقیم، به همین راحتی.

حالا، رفیق! هیچ نمی‌پرسی من و تو، سر صبحی - هم در این خیابان و زیر
این پرچمکها و ریشه‌های چشمکزن نیمه شعبان - چه می‌کنیم؟

باشد، می‌گویم! من و تو مأموریت داریم این خیابان را قدم‌زنان به انتها
برسانیم. هر جا هم که صدای آه و ناله و جیغ و فریاد شنیدیم، همان‌جا آغاز قصه
ماست. پس، اگر رفیق راهی، مواظب باش.

چه قدر دشوار است تشخیص صدای آه و ناله در میان این همه جیغ و این
همه آواز.

اما نه. انگار جنس این آه و ناله با جنس آن همه جیغ و آواز خیلی فرق دارد.

می‌شنوی؟

آن در کوچک کنار پیاده‌رو را نگاه کن! هر چه هست در همان جاست. پس

بی معطلی همراه من، بیا تو. رو درباریسی را هم از همین حالا بگذار کنار!

آخ، آخ، آخ؛ پناه بر خدا. این زن جوان پا به ماه را چه کسی به این حال و

روز انداخته؟ عنقریب است که سنکپ کند.

آدم پا به ماه روضه نخوانده، گریان است. تا چه رسد که همسایه‌ها هم دورش

را بگیرند و مدام از آمار و ارقام نوزادان نارس و ناقص الخلقه و چشم‌چپ و

عقب افتاده و چه می‌دانم از این جور خزعبلات بیافند. آن وقت می‌دانی چه

می‌شود؟ همین می‌شود که حالا شده است!

بیچاره رنگ به رخسار ندارد. الان است که فشارش برود روی بیست و بعدش

هم معلوم است، خر بیارو باقلا بار کن!

طفلکی حق دارد از همه اطرافیانش بی‌برد و دل به جای دیگری بسپارد.

- ای پروردگار عالم! تو رو به هر کی تو درگاهت آبرو داره به فرق شکافته

آقام علی(ع)، به گل روی نازنین آقا مهدی که امروز جشن تولدش... دیدی خدا!

هر چی همسایه‌ها دیشب صرافت کردن منوبیرن جشن نیمه شعبون، نرفتم. آخه

جایی که زبونم لال به اسم آقا مهدی صاحب زمون گناه می‌کنن رفتن داره؟ پام

قلم شه... آخ کرم!... خدا جون! دیگه طاقتم طاق شده خودت به دادم برس. دیدی

بعد از مراسم هم وقتی برام شیرینی آوردن، گفتم من از این تیکه‌ها نمیخورم. نه

ماه و نه روز بچه من با لقمه حلال... آخ!...

حالا فهمیدی چرا این همه شور به دلش افتاده؟ شور افتادن هم دارد. یک «آخ» که می‌گوید، صد تا «آخ حالا کجاشو دیدی!» می‌شنود.

دلسوزی این یکی را ببین!

- کبری خانوم! الهی من قربونت بشم که شیکم اوله‌ته و این چیزا حالیت نیست. بچهٔ آدم کفش و لباس نیست که اگه عیب کرد، علاج داشته باشه. خدا نکنه، خدا نکنه که خدا یه بچهٔ عقب افتاده بذاره تو کاسهٔ آدم. اصلاً چرا اینو میگی؟ عقب افتاده نه، اتفاقاً یه بچهٔ ترگل و ورگل؛ اما روم به دیوار؛ ناخلف. هر روز یه جور جنقولک بازی، یه جور شرّ و شوربازی...

رفیق من! انگار دستی دستی خودمان را انداختیم توی هچل خاله زنک بازی. تا این حدّش لازم بود. حالا که تب و تاب و اضطراب این زن جوان و محجوب را فهمیدی منتظر نتیجه‌اش باش. این صفحه را نشانت دادم تا گرهٔ به دل خودت هم بیافتد. آن وقت مشتاقانه به دنبال من می‌آیی تا گرهٔ دلت را باز کنی. اما اجازه بده باز هم گرهٔ دلت را محکم‌تر کنم. نترس. من هم همراه تو خواهم بود. خُب، چشمه‌ایت را ببند. ببین! من هم بسته‌ام.

حالا خیال کن در قرنطینه‌ای تاریک غوطه‌وری. منظورم را که می‌فهمی؟ چه طور بگویم؟ تو حالا یک جنینی. نگران نباش. زود از این حالت در می‌آیی. تو حالا جایی را نمی‌بینی. تنها گوشه‌ایت می‌شنود. آن هم صداهایی گنگ را. می‌گویم گنگ تا بفهمی شنیدن خودِ کلمه برایت اهمیت زیادی ندارد، بلکه حسّ کلمه مهم است. می‌دانی، حسّ کلمه چیست؟

وقتی جنابعالی جملات شاد یک آدم خارجی را می‌شنوی، درست است که معنای کلماتش را نمی‌فهمی، اما شادی را که حسّ می‌کنی!

حالا اگر او در حالت ترس و اضطراب حرفی بزند، باز هم تو ترس را درک می‌کنی. این درک و فهم، جزء اولین مراحل آموختن توست، اولین تجربه‌های تربیتی تو.

آقای جنین! ببخشید که این طوری صدایت می‌کنم. دیشب را که یادت هست؟ تا صبح چه می‌شنیدی؟

- ای آقا... ای صاحب‌الزمان... یا مهدی... یا حجت... تو معنای اینها را نمی‌فهمیدی. حالا هم نمی‌فهمی. آن لحظه که این کلمات به گوشات می‌رسید، یادت هست؟ آن لحظه خونی که از قلب مادر در رگهای تو جاری می‌شد، حس انتظار را در وجودت زنده می‌کرد. می‌فهمی؟ انتظار! انتظار چه؟

نجات، رهایی، ستوه از ظلم و ستم.

اما تو دست و پا می‌زدی. اصلاً انگار همین حس بود که دیگر تاب و تحمل از تو گرفته بود و ماندن در این دنیای کوچک را مثل زندانی تاریک و خفه‌کننده، برایت ناممکن کرده بود!

آهای، جنین! این قصه، قصه الان تو نیست. از چند ماه پیش تا حالا روزگار تو و این قلب، روزگار موسی و خضر بوده است.

هرگاه این قلب اسم حسین را شنیده، خون را در رگها به گونه‌ای جاری کرده همچون فوران خونهای کربلا.

آنگاه از آن جاری جلیل حس شور و شرف به تو دست داده است.

پس حسین در نزد تو یعنی شور، شرافت، جوانمردی.

آهای، جنین! به هیجان آمده‌ای؟ دست و پا می‌زنی؟ مگر قلبِ مادر خون را چگونه جاری می‌کند؟ این صداهایی که از بیرون می‌آید چه حسّی را در تو بیدار می‌کند؟

یکی جیغ می‌کشد: «به خدا کبری خانوم حالش بده. تو رو به خدا یه کاری بکنین!»

- پس چرا دست دست می‌کنین؟ حتماً باید بلایی سر بچه یا خودش بیاد، بعد به فکر چاره بیافتین؟

- شما بیاریش تو کوچه، من الان یه درشکه می‌گیرم.
جشن و پایکوبی، خیابانها را بسته است.

مادر نگران است. هم نگران وضعیت بچه، هم نگران وضعیت جامعه! خدایا! نکند در بیمارستان محرم و نامحرم قاطی شود؟ مادر از درد و ناراحتی چشمهایش را هم می‌گذارد. حالا چشمها بجز تاریکی چیزی نمی‌بیند. اما گوشها چه؟ می‌شنود؛ اما صداهایی گنگ را؛ و احساس می‌کند در قرنطینه‌ای تاریک غوطه‌ور است.

رفیق من! دنیا را می‌بینی؟ انگار تکرار دنیای پیشین است. قرنطینه؛ تاریکی، انسان غوطه‌ور، چشمهای بسته، صداهایی گنگ از آن سوی دیوار.

- درشکه‌چی! تورو به خدا یه کم سریعتر. مریض ما حالش خوب نیست.

- کبری خانوم! تورو به خدا چشمتو وا کن... یا علی مرتضی!

صداهای گنگ آن سوی دیوار اجازه باز شدن چشمهای مادر را نمی‌دهد.

رفیق! تو خیال می‌کنی مادر هم همان صداهایی را می‌شنود که الان من و تو

شنیدیم؟ نخیر! به هیچ وجه.

صداها انگار می‌خواهند حسّی را در رگهای مادر جاری کنند.
 او هر چند معنای کلمات را نمی‌داند، اما حسّاش را چرا. این را دیگر کاملاً
 می‌فهمد!

«غلام علی!»

- غلام علی دیگر کیست؟

«غلام علی اسمِ پسر توست».

- پسر من؟ من که هنوز بچه‌ای ندارم.

«تو حالا دیگر پسری داری با این چشمهای زیبا و سبزا می‌بینی؟ نگرانش

بودی، این هم صحّت و سلامتِ او. چه غلام برازنده‌ای است برای مولا علی».

- تورو به خدا درشکه‌چی! این زن حالش خوب نیست. داره هذیون می‌گه.

رفیق من! بگذار اینها همچنان مثل سیر و سرکه بجوشند. اما تو دست بگذار

روی قلبت. می‌بینی که دیگر از گره خبری نیست. نگران اینها هم مباش. آنگاه که

از میان آتش اضطراب، تولدی ابراهیم‌گونه رخ دهد، اینها آرام خواهند شد.

جامعه تب داران

من می گویم همه جوامع تب دارند. تو چه می گویی؟
 من می گویم اگر می خواهی تب جامعه را بگیری، لازم نیست راه بیافتی توی
 کوچه ها و خیابانها و داد و هوار راه بیاندازی. این طوری که تب نمی گیرند! تا
 بیایی تب این کوچه را بگیری، تب آن کوچه دچار نوسان شده؛ بعد وقتی به
 خودت می آیی که عمرت به سر آمده و تو هنوز داری توی کوچه پس کوچه ها
 دنبال تب می گیری.

می پرسی پس چکار کنم؟

می گویم کار سختی نیست؛ به هر کاری باید از راه خودش وارد شد.
 برای سنجش تب، اول دست می گذارند روی پیشانی. پس تو هم باید پیشانی
 جامعه را پیدا کنی و روی آن دست بگذاری، رفیق.
 پیشانی هر جامعه، هم که خوب می دانی نوجوانان آن جامعه اند.
 لابد می گویی این جامعه خیلی بزرگ و غیرقابل کنترل است!
 باشد؛ ناامید نشو. الان راهی جلو پایت می گذارم تا بتوانی براحتی همه آن پهنا
 را به پیمایی.

یک دستمال خیس بیاور تا بگذارم روی این پیشانی. وقتی آن را چلاندم،
 صحنه ای شکل خواهد گرفت به نام ته کلاس.
 هر کدام از قطره ها هم یک نوجوان ته کلاسی است.
 حالا تب جامعه را اندازه بگیر.

رفیعی را ببین. خیال می‌کنی برای چه چشمهای سرخش دارد از حدقه درمی‌آید؟

درد تبعیض و بی‌عدالتی دارد. وقتی می‌بیند عده کمی کار نمی‌کنند اما از پرخوری دارند می‌ترکند اما عده زیادی شب و روز کار می‌کنند و از گرسنگی مُشرف به موت‌اند، معلوم است که خونسش به جوش می‌آید.

رفیعی الان در به در دنبال راهی برای انتقام است.

اگر یکی از گروهکهای مسلح ضد رژیم، اسلحه‌ای به دستش بدهد، اولین آدم اتو کشیده سر راهش را نقش زمین خواهد کرد. اتفاقاً گاهی اوقات - بدون در نظر گرفتن جو کلاس - بحثهایی راجع به چریکهای فدایی خلق و سازمان مجاهدین خلق و چه می‌دانم از این جور گروهکهای مارکسیستی و شبه مارکسیستی مطرح می‌کند.

معلمها هم می‌دانند ته کلاس چه خبر است. بعضیها خودشان را می‌زنند به

گیجی؛ اما گوشه‌ایشان را خوب تیز می‌کنند، درست مثل همین حالا.

گوشهای آقای خروجی را نگاه کن! ارواح شکمش؛ مثلاً دارد دفترهای تمرین

بچه‌ها را با دقت نگاه می‌کند اما همه حواسش به پیچ‌بجهای بلند رفیعی است.

- آخه حضرات! هر چیزی اصولی داره. همیشه که جنابعالی تو خونه طاقباز

بخوابی، لنگاتو هوا کنی و بگی دارم مبارزه می‌کنم. بابا تو آبروی هر چی مبارزو

بردی. مگه زندگی چه گوارا رو نخوندی؟ یه تکونی به خودت بده!

غلامعلی را ببین! نگاهش به گوشهای تیز خروجی است. با این حال، هر چه

سعی می‌کند رفیعی را ساکت کند، نمی‌تواند. انگار رفیعی زده است به سیم آخر.

با این جوش و خروشی که او دارد، اگر سر خودش را به باد ندهد خیلی شانس آورده است. خودش کم است، غلامعلی را هم دارد داخلِ گود می‌کشد.

تو می‌گویی غلامعلی با او به گود می‌رود، یا او را در گود تنها می‌گذارد؟
- رفیعی جان! اینجا که جاش نیست، خلاصه می‌کنم. خوب گوشتاتو واز کن.
رفیق! تو هم گوشه‌هایت را واز کن. می‌بینی که من واز کرده‌ام.

- خیلها تا به حال با این رژیمِ ستمگر مبارزه کردن. ولی همه‌شون شیکست خوردن. میدونی چرا؟

رفیق! تو هوای گوشه‌های تیزِ خروجی را داشته باش، من به حرفهای غلامعلی گوش می‌دهم.

- ما باس ببینیم اونا چی کم داشتن که شیکست خوردن. اسلحه؟ پول؟ یا پشتوانه مردمی؟ رفیعی جان! یه انقلابی خوب هیچ وقت نباس بی‌گذار به آب بزنه. یه لحظه زیر چشمی گوشه‌های آقای خروجی رو داشته باش...

ا، گوشه‌های تیزِ خروجی چرا مثل بوقلمون ناگهان تغییر وضعیت داد؟ حالا دیگر تیز و قبراق نیست. مثل گوشتهای آویزان از فنارهٔ قصابی شل و ول و لبویی رنگ است. بیچاره، همهٔ زحمات استراق سمعش با یک اشارهٔ غلامعلی به هدر رفت. تازه داشت به نتایج روشنی می‌رسید! حالا او عصبانی‌تر از گربه‌ای است که گوشت لذیذی را از مقابلش ربوده باشند، به دنبال بهانه‌ای است برای چپ و راست کردن کسی، بویژه غلامعلی!

حالا به چشمهای رفیعی نگاه کن. دیگر از آن آتش افسار گسیخته در آنها خبری نیست. گویی آبی خنک روی آتش داغش ریخته‌اند. او از حالا به دنبال غلامعلی خواهد افتاد تا دل داغ و تشنه‌اش را از خنکای کلام او سیراب کند.

- تنها راه سقوط رژیم، یه نهضت مردمیه. حتی اگه با یه کودتای قوی همه سران رژیم کشته بشن، باز هم امریکا دخالت میکنه و یه رژیم دست نشاندۀ دیگه رو جایگزین می‌کنه. اما وقتی همه مردم بریزن تو خیابونا و یه صدا فریاد بزنن...
- تو به کجا وصلی غلامعلی؟ راستشو بگو.
- به مسجد.

ما رو رنگ نکن زرنگ! شب و روز ما داره تو این گروههای سیاسی و چریکی تلف میشه. مسجد که جای این حرفا نیست.
- این دفعه دیگه مسجد جای این حرفاست. همه مساجد دارن تبدیل به پایگاه میشن.

- اینو باش. لابد امام جماعتها هم مسئول پایگاهن؟
- بعله.

- برو بابا. من آخوند سراغ دارم یه پاش تو مسجده، یه پاش تو کاخ تیمسارای ساواک.

- مردم وقتی از روحانی، کار انقلابی بخوان، حساب اون دسته از آخوندا هم روشن میشه. یا توبه میکنن و یا رسوا میشن. اون وقت روحانیون واقعی جاشونو میگیرن.

- حالا که مردم کار انقلابی نمیخوان تکلیف چیه؟
- باریکاله. تازه اومدیم سر اصل مطلب. بیداری مردم! این همون تکلیفیه که آیت الله خمینی تعیین کرده. مردم باید اعتراض کنن. اما کی اعتراض میکنن؟ وقتی بیدار بشن. وقتی چشماشونو واز کنن. مردم کی میریزن تو خیابونا، کی همصدا میشن؟ وقتی بفهمن تو این مملکت دار و ندار مسلمونا میره تو جیب کفار و

صهیونیست‌ها. وقتی بفهمن تو این مملکتِ شیعه، خرید و فروش و خوندن کتاب نهج‌البلاغه جرمه. همین آقای خروجی تا حالا چند تا از دانش‌آموزای این مدرسه رو به جرم نوشتن مقاله از نهج‌البلاغه، تحویل ساواک داده؟ هر کی هم سروکارش به ساواک بیافته، دیگه برگشتنش با خداست.

رفیق! می‌بینم که حالا به جای رفیعی چشمهای تو سرخ شده است. رفیعی هم چیزی کمتر از تو ندارد. او کاملاً مثل آتش زیر خاکستر است. درست و حسابی میل کشتن دارد، اما نه کشتن کسی. دوست دارد به کوچه و خیابان بدود و فریاد سر بدهد و جهل و خواب و خاموشی را قتل عام کند.

شاید بگویی این هم نوعی ناپختگی است. چرا که در تفکر قبلی، اول کسی را می‌کشت، بعد خودش را به کشتن می‌داد! اما حالا پیش از اینکه دست روی کسی بلند کند، خودش را به کشتن می‌دهد.

نه، عزیز! زاویه دیدت را کمی وسیع تر کن. تو چشمه‌های را تنها دوخته‌ای روی رفیعی و غلامعلی. لطفاً کمی عقبتر بیا تا ببینی دنیا در دست کیست.

چرا چشم دوخته‌ای به پنجره نیمه تاریک دفتر؟ چرا با چشمهای جست‌وجوگرت خروجی را در پشت پنجره جست‌وجو می‌کنی؟ می‌ترسی با ساواک تماس گرفته باشد؟

خُب، گرفته باشد. با این تکلیفی که آیت‌الله خمینی برایمان تعیین کرده، مطمئن باش از دست ساواک هم کاری ساخته نیست؛ پس بهتر است پیش از اینکه قابل تهی کنی، زاویه نگاهت را برگردانی به قبل. گفتم کمی عقبتر بیا و چشمه‌های را بازتر کن.

حالا بگو بجز غلامعلی و رفیعی دیگر چه می‌بینی؟

حلقه حلقه دانش آموز را که نگینِ غلامعلی را در میان گرفته‌اند؟
خیلی خُب. همین است دیگر! آنها هم هر کدام یک رفیعی هستند. وقتی
رفیعی‌ها به خیابان بریزند و فریاد بکشند، آن وقت همان تکلیفی ادا خواهد شد که
آیت‌الله تعیین کرده است. آنگاه جرقهٔ نهضت مردمی زده خواهد شد. آنگاه حلقهٔ
مفقودهٔ همهٔ انقلابهای ناموفق اسلامی پیدا خواهد شد!

چه کسی ماشه را خواهد کشید

اینجا خوابگاه دانشجویان دانشگاه انرژی اتمی است.

ساعت را نگاه کن؛ حوالی چهار بعدازظهر است. دیگر چیزی به افطار نمانده. این دانشجویهای بی‌رمق را می‌بینی که دراز به دراز افتاده‌اند؟ همه‌شان روزه‌اند. از ظاهرشان با آن لباسهایی که به تن‌شان زار می‌زند پیداست که چه قدر شهرستانی‌اند، و چه قدر مستضعف. بعضیها حتی پول خرید کتاب درسی‌شان را هم ندارند.

اینها را که می‌گویم، شاید چشمت بیفتد به قفسه‌های پر از کتاب - که هیچ کدام ربطی به انرژی اتمی ندارند - آن وقت بگویی؛ کسی که نان شب ندارد، پس چرا پیاز می‌خورد که اشتهايش باز شود؟

جنابعالی حق داری این گونه قضاوت کنی. اما من می‌خواهم بگویم خیلی هم تعجب نکن. تعجبات را نگه دار برای لحظه‌ای که لای یکی از این کتابها را باز کنم. آماده‌ای؟ پس، بیا جلو!

چند لحظه صبر کن بینم قفسهٔ چندم بود... آها، بله، پیدایش کردم، قفسهٔ چهارم از ردیف سوم؛ و کتابی قطور، با جلدی سبز، درست به رنگ چشمهای غلامعلی.

بسیار خوب. نترس، خوب نگاه کن. نمی‌خواهم استخاره بگیرم. چشم‌بندی هم در کار نیست. خودت که می‌بینی تنها یک کتاب در دستم است. اما وقتی لایش باز شود...

صبر کن. اوّل باید سروگوشی آب بدهیم. حالا از پنجره نگاهی به بیرون بیانداز. نگران این دانشجوهای روزه‌دار هم نباش. اینها همه سربازان انقلابند. وقتی از بیرون مطمئن شدی، آنگاه بیا و کلت جاسازی شده در میان ورقهای کتاب را ببین.

انگار ماری است کبری که لای کتاب چمباتمه زده است. این مار قرار است همین روزها بیدار شود و مأموریت ویژه خودش را انجام دهد. اما چه کسی او را بیدار خواهد کرد؟ چه کسی ماشه را خواهد کشید؟ به سمت که؟ با کدام هدف؟...

صبر داشته باش، رفیق! اجازه بده تا خطری پیش نیامده، کتاب را بگذارم سر جایش.

همه این کتابها متعلق است به غلامعلی. این کتابها و هرچه که در لای آنهاست.

یادت هست در سفر قبلی وقتی سر از مدرسه درآوردیم، به یک غلامعلی نوجوان برخوردیم که خشونت را با لالایی بیداری می‌خواباند؛ حالا این همان غلامعلی است؛ اما چه طور شده که کتابخانه بیداری اش بوی خشونت گرفته است؟ نکند مرام نهضت عوض شده است؟ آیا آیت‌الله خمینی تکلیف جدیدی معین کرده است؟

این تناقض، دارد مغز من یکی را منفجر می‌کند. هر چند به همراهی رفیقی مثل تو عادت کرده‌ام. اما اگر در این سفر تو هم همراهی‌ام نکنی، خودم بتنهایی می‌روم و پاسخ این تناقض را پیدا می‌کنم.

آن دانشجوی چشم سبز رشته انرژی اتمی کجاست؟ در کلاس؟ خانه؟ در پی انجام یک عملیات قهرآمیز؟...یا...

پیدایش می‌کنم! زندگی غلامعلی ارزش این را دارد که آواره کوجه‌ها بشوم؛ می‌خواهم در به در به دنبالش بگردم، پسران پسران آدرسش را پیدا کنم و راز آن کلت و آن همه کتاب را جویا شوم.

رفیق! مثل اینکه تو کارآگاه‌تر از من هستی! حالا که آمده‌ای، قدمت روی چشم. با هم می‌رویم، متنها با احتیاط.

لحظه‌ای به صدای نخراشیده‌ای که دارد گوش‌های مرا می‌خراشد گوش بسپار! چه می‌شنوی؟ آفرین! عربده!

این نعره‌های افسارگسیخته، عربده مستانه چند جوان مستِ عنان گسیخته‌ای است که تازه از کافه بیرون آمده‌اند و راه سینما را در پیش دارند. حرف و حدیثشان؛ نفس کش و نغله و از این جور کلمه‌هاست. نمی‌دانم نفس کش می‌طلبند تا نلفه کنند یا خود از بی‌نفسی دارند نغله می‌شوند. هر چه هست، این یک مشت جوان تلو خور، مشت نمونه‌ای از خروار است که این چنین سر در آخور مشغله فرو برده‌اند.

حالا آن چند جوان پاپیون زده را می‌بینی؟ بیچاره‌ها دانشجو هستند؛ روشنفکران فرهیخته جامعه! از وقتی دست چپ و راستشان را شناخته‌اند، سرشان توی کتاب و آزمایشگاه بوده تا حالا. با این حال، وقتی به مستان لایعقل می‌رسند می‌بنی چه قدر کم می‌آورند؟ بیچاره‌ها از صد متری، راهشان را کج می‌کنند. خوب حق هم دارند. چاقوی آخته در دست زنگی مست که دیگر مدرک تحصیلی

و ضریب هوشی نمی‌شناسد. اتفاقاً در شکم نرم این آفتاب ندیده‌ها راحت تر فرو می‌رود. این است وضع امنیت جامعه!

شرط برخورداری از آسودگی و امنیت اجتماعی، رذالت است نه فرهیختگی!

نکند غلامعلی هم این چیزها را دیده و مسلح شده است؟

بیا به جست‌وجویمان ادامه بدهیم و غلامعلی را پیدا کنیم.

آهای! مواظب باش. کمی این طرفتر بیا تا آن کمپرسی آجرهایش را خالی کند.

می‌بینی که نزدیکِ افطار است و این کارگران جوان - اما خسته، تشنه و گرسنه -

باید آجرها را دسته دسته بغل کنند و تا بالای این ساختمان ببرند. لابد می‌گویی:

کارگر کارش همین است، اینکه تعجبی ندارد.

درست می‌گویی، اما دانشجوی رشتهٔ انرژی اتمی چه؟ آیا کار او هم همین

است؟

منظورم را که فهمیدی! دست گذاشته‌ایم روی نبض قصه. حالا باید منتظر

بمانیم تا غلامعلی با چهره‌ای خسته و نزار و دستانی پُر از زخم و ذیل از بالای

ساختمان پایین بیاید، سنگینی بار این کوچه را پاره پاره کند و آن را با خود تا آن

بالا ببرد.

وقتی غروب شود، می‌بینی که دستهای زخمی او توان شمردن دستمزدش را

ندارد. اما پاهایش جانی دوباره گرفته و تن خستهٔ او را ابتدا به کتابفروشی خواهد

کشاند.

کتابدار پیر که حالا دوست صمیمی غلامعلی شده است، یک بسته کتاب

درسی را به او خواهد داد تا به همکلاسیهای شهرستانی‌اش اهدا کند؛ و یک بسته

کتاب بیداری تا به دل شهرستانی خود و همه دل‌های پاک جویای حقیقت تقدیم کند.

آن وقت غلامعلی مقداری از دستمزد امروزش را بابت قسط کتابها خواهد پرداخت و تو را غرق در لذت این منش جوانمردیش خواهد کرد. تو همچنان که سرشار از لذتی ناگهان او را در شلوغی بازار گم خواهی کرد. ای داد بی‌داد! همین الان که اینجا بود؛ جلو چشمهای من و تو، داخل مغازه کتاب‌فروشی!

– ببخشید؛ شما یک جوان دانشجو... نه، راستش یک جوان عمله را ندیدی که دو بسته کتاب در دستش بود؟

– عزیز من! بازار پر از باربره. من چه بدونم شما کدوم یکی رو میگی!

– آقا شما یک عملی چشم سبز...

حالا دیگر وقت اذان است. آستینهایت را بالا بزن، وضویی بساز و بیا برویم مسجد. بیا دل‌های بی‌رمقمان را بر سر سفره نماز بنشانیم و کمی جان بگیریم. خدای غلامعلی خدای ما هم هست. اگر غلامعلی بخواد خودش را از من و تو مخفی کند، هیچ کدام نخواهیم توانست پیدایش کنیم. پس بیا به جای غلامعلی، کمی هم خودمان را بیابیم. بیا به دنبال خودمان بگردیم.

– الله اکبر. بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله رب العالمين...

حالا همه این صاحب‌دلانی که شانه به شانه هم نشسته‌اند، برادران تو هستند. می‌توانی دستهای صمیمی آنها را در دستهای بی‌پناه خودت بفشاری و پناه بگیری. نفر اول؛ یک پناه. تقبل الله پدر.

نفر دوم؛ یک پشتوانه. قبول باشد آقا پسر.

نفر سوم؛ غلامعلی

نفر چهارم...

کجا می‌روی؟ مگر مثل کارآگاهها نیافتاده بودی دنبال غلامعلی؟ مگر نمی‌خواستی راز کلت لای کتاب را دریابی؟ حالا این غلامعلی، این هم پایگاه غلامعلی! اصلاً تو هیچ می‌دانی پا در پایگاه مبارزاتی گذاشته و با هم‌زمان غلامعلی دست داده‌ای؟

نگران نباش. خاصیت این پایگاه همین است. عضویت به همین راحتی و ارتباط با اعضا و رئیس اعضا از این هم راحت‌تر!
بیا برویم سراغ رئیس. غلامعلی و جوانهای دیگر هم همین کار را کرده‌اند. آنها دارند از فعالیت روزانه خود گزارش می‌دهند.

- حاج آقا، اعلامیه‌ها رو پخش کردیم، نوار سخنرانی امام خمینی هم تکثیر شده و حالا منتظر دستور بعدی هستیم.

- خسته نباشین. خدا قوت. بیا این لیست و آدرس افرادی که باید بهشون نوار برسونین.

- حاج آقا، از پول اسلحه‌ها یه قسط مونده...

- غلامعلی کو؟ قرار بود امشب...

- بله، حاج آقا من اینجا هستم. بفرما. اینم پول اسلحه. در ضمن جواب

مأموریت من اومد یا نه؟

شنیدی غلامعلی چه گفت؟ حرف از مأموریت زد؛ به نظرم این جمله بوی همان رازی را می‌دهد که در لای کتاب سبز پنهان شده بود. پس معطلش نکنیم، برگردیم به جلسه.

- حاج آقا! اون افسر خائن تا حالا خیلی از جوونهای بی گناهو کشته. هر چی

بیشتر زنده بمونه، بیشتر جنایع میکنه.

- خسرو داد رو میگی، غلامعلی؟

- بله، حاج آقا. قرار بود امشب حکم اعدامشو بدین. کلت من امشب چشم به

راه منه.

- آفرین، غلامعلی. من به اخلاص و شجاعت تو افتخار می کنم. راستش امروز

برای گرفتن حکم با پاریس تماس گرفتم.

تو برو توی بحر چشمهای جوانها. من به پاسخ امام خمینی گوش می کنم.

تو بگو با ذکر کلمه پاریس و امام در چشم جوانها چه می بینی؟ اشک، نور،

عطش، چه؟...

من می گویم امام خمینی چنین حکمی را صادر نخواهد کرد. حتی اگر تعدادی

از جوانهای مظلوم به دست خون آشامی مثل خسرو داد کشته شوند؛ مگر قرار بر

بیداری ملت نبود؟ بیداری که همه اش با حرف و سخنرانی نیست.

گاه بعضی ملتهای خواب آلوده را طنین انفجار بمب هم نمی تواند بیدار کند. اما

خون مظلوم، چنان خواب از سرشان می پراند که سالهای سال و نسل بعد از نسل

دیگر، بیدار می شوند.

- عزیز من! غلامعلی. من اون دستای پینه بسته و زخمی تو رو می بوسم که هم

کتابهای دانشگاهی رو ورق می زنه، هم بیل می زنه و هم آماده چکوندن ماشه

است. ولی میدونی آقا چی فرمودن؟

عطش هلاکمان کرد حاج آقا. قطره ای آب زلال بچشان بر کامهای خشکیده و

لبهای داغمه بسته ما.

- آقا فرمودن؛ من این گونه مبارزات رو در حال حاضر صلاح نمیدونم.

بمپی په بزرگی تهران

تو مادر من نیستی اگه...

صبر کن. آرام باش غلامعلی. تو و این همه هیجان، این همه ناراحتی! بعید است، غلامعلی. این چه حرفی بود که بر زبان آوردی؟ یعنی چه؛ تو مادر من نیستی اگر...؟

مگر مادر بودن به شرط است؟

جنس که نیست، تا بتوان طبق شرایطی آن را به مالکیت خود در بیاوری و یا طبق شرایطی از خود سلب مالکیت کنی. مادر است، مادر می فهمی؟ مادرا! یک شخص یا مادر کسی هست یا نیست، اینکه دیگر تعارف ندارد.

شاید بتوانیم بگوییم فلان مادر، مادری خوب و یا مادری بد است؛ اما هرگز نمی توانیم بگوییم فلان مادر، مادر نیست.

پس این حرف چیست که از زبان غلامعلی جاری شده است؟

حتم دارم اتفاقی مهّم در پشت این جمله در کمین است. باید آن اتفاق را پیدا کنیم. باید برگردیم به پشت جمله و ببینیم چه خبر است.

رفیق من! وقتی با من همراه شدی باید با همه جور رفتار و افکارم کنار بیایی. تا حالا بود علی خواجه، یک بار هم بگذار بشود خواجه علی. می بینی که هر دو جورش یکی است؛ فقط کلمه ها جابه جا شده. حالا لطفاً دنده عقب بیا و خاطر جمع باش که دنده عقب رفتن هم پیشروی است.

الان یازده بهمن پنجاه و هفت است. هنوز غلامعلی به خانه نرفته است تا آن حرف تکان دهنده را به مادرش بزند. ما، در حوالی مزار شهیدان بهشت زهرا

هستیم. چه چیزی ما را به اینجا کشانده؟ یک صدای آزاردهنده؛ گوش کن؛ تیک، تاک، تیک، تاک... ساعتها همیشه آرامش بخش نیستند. اگر آنها شمارش معکوس یک بمب باشند، آن وقت می‌شوند تهدیدکننده! درست مثل حالا!

جامعه آستن یک اتفاق بزرگ است. بزرگی اتفاق مثل بزرگی بمبی است به اندازه تهران. این بمب اگر منفجر شود، نه تهران، بلکه همه ایران را خواهد ترکاند. پس همه به فکر افتاده‌اند. در میان همه، بعضیها آستین بالا زده‌اند تا به سهم خود گوشه‌ای از بمب را پیدا کنند و آن را خنثی کنند. در میان بعضیها غلامعلی را می‌بینی که در بهشت زهرا پرسه می‌زند؟ تنها یک خبر او و دوستانش را این چنین مضطرب کرده است.

- فردا امام خمینی از پاریس به تهران خواهد آمد. او برای عرض احترام به مقام شهیدان، در بهشت زهرا سخنرانی خواهد کرد. «دشمنان انقلاب، بهشت زهرا را مین‌گذاری کرده‌اند!»

حالا غلامعلی و دوستانش آمده‌اند تا مین‌ها را پیدا کنند و خنثی کنند. اما این موضوع هم ربطی به آن جمله دارد؟

رفیق! تو می‌دانی؟

من که چیزی سر درنیاوردم. از قرار معلوم تا غلامعلی را به خانه نرسانیم چیزی دستگیرمان نمی‌شود. چرا که ورود موفق امام هم به مفهوم پایان غائله نبود. پادگان‌ها هنوز تسلیم نشده‌اند. دولت هنوز عقب ننشسته است. ماشین انقلاب درست به نوک قلّه رسیده است. عبور یا سقوط ماشین تنها به یک هل کوچک بند است؛ این هل اگر از روبه‌رو باشد، به سقوط منجر می‌شود و اگر از پشت سر، به عبور!

خواهش می‌کنم یک بار دیگر پنبه را از گوشه‌های بیرون کن؛ رفیق. تیک، تاک، تیک، تاک...

چه شنیدی؟ لابد می‌خواهی بگویی؛ ای بابا! اینکه همان صدای قبلی است. مگر مین‌ها را خشتی نکردند؟

چرا مین‌ها را خشتی کردند. اما چرا به همین زودی یادت رفت که چه گفتم. صحبت از بمبی بود به اندازه تهران، نه چند تا مین سرگردان. پس می‌بینی که لازم است سراسیمه و خیلی هم سراسیمه به دنبال من بیایی، من هم می‌بینی سراسیمه در حال تعقیب غلامعلی هستم.

طفلکی چه نفس نفّسی می‌زند. آن صورت خیس او در این هوای سرد بهمن ماه، مطمئناً عرق هیجان است نه آب باران. چه قدر تند و با انگیزه می‌دود. این شدت انگیزه را آیا حتی کسی در قهرمانهای جام جهانی دیده است؟ مگر قهرمانها به چاه و چاله برسند، باز هم می‌دوند؟ به خیابان و اتوبان برسند چه؟ اگر پاهایشان تاول بزند و زخم بردارد چه؟

مگر جانشان را از سر راه گیر آورده‌اند؟ آنها می‌دوند که جانشان را با شهرت و جایزه سیراب کنند. اما اصولاً جان غلامعلی با چه چیز سیراب می‌شود؟...

کوتاه نیا رفیق! می‌دانم نفس‌ات دارد بند می‌آید از گلو تا ریه‌هایت همه می‌سوزد، پاهایت دیگر رمق دویدن ندارد. اما حالا که داریم به پایان راه نزدیک می‌شویم، لطفاً مرا تنها نگذار. اگر تو نیایی، من هم سست می‌شوم و قلم را بر زمین می‌گذارم. آن وقت می‌دانی چه می‌شود؟ غلامعلی بتهنایی وارد خانه می‌شود و راز آن جمله عجیب و غریب در پشت دیوارِ خانه مخفی می‌ماند. پس کمی دیگر طاقت بیاور. اینها را که به تو گفتم تو هم به «انگیزه‌ات» بگو تا قویتر شود.

تو خیال می کنی غلامعلی چرا این طوری می دود؟ دیدی که قهرمان جام جهانی هم نتوانست پا به پای او بدود. آیا موتورحرکت او چیزی جز انگیزه اش بود؟ پس این دم آخری دوست من، هوای انگیزه ات را داشته باش. من و تو باید همراه غلامعلی وارد خانه شویم. اگر کمی دیر برسیم کار از کار می گذرد و قصه بی نتیجه می ماند.

خوشبختانه کوچه خلوت خلوت است. کوچه خلوت هم جان می دهد برای دویدن. اما مگر الان چه ساعتی از روز است؟ این چه سکوت و خلوت مرموزی است؟ پس، مردم کجا هستند؟ بچه ها کجا رفته اند؟ من که از خلوت کوچه خوشحال بودم. می دانی چه چیزی مرا به شک انداخت؟ عصبانیت غلامعلی. مگر صدایش را نمی شنوی؟ او دارد فریاد می زند.

– آهای، مردم! بیاین بیرون...

صدای تیراندازها از کجا می آید؟ نکند هنوز دارند مردم را می کشند؟ نکند مردم از ترس این گلوله ها به خانه پناه برده اند؟

آخ! آن شیء سیاه آهنی چه بود که از کمر غلامعلی روی زمین افتاد؟ چرا غلامعلی هنگام برداشتن اش – محتاطانه – به اطراف نگاه کرد؟ چه قدر آن شیء شبیه همان چیزی بود که لای کتاب سبز پنهان شده بود.

آخر مگر امام نفرموده بود من این گونه مبارزات را در حال حاضر صلاح نمی دانم؟ پس چرا غلامعلی دست بردار نیست.

رفیق من! تو فکر می کنی غلامعلی حرف امام را بهتر درک کرده یا من و تو؟ راستش من لحظه ای نگاهم به جمله «در حال حاضر افتاد» و کمی دچار شک شدم.

«در حال حاضر» یعنی «آن موقع»؛ پس تکلیف «الان» چه می‌شود؟ بیا به راهمان ادامه بدهیم، رفیق. حتم غلامعلی روی پوست خربزه نخواهد پا گذاشت. بیا ما هم پا جای پای غلامعلی بگذاریم.

او در خانه‌شان را با یک ضرب باز کرد و پرید داخل حیاط خانه. بیا من و تو هم به داخل حیاط خانه بپریم.

او هیجان زده مادرش را صدا زد، بیا ما هم کمکش کنیم.

کبری خانم بیچاره را ببین، نمی‌داند بخندد یا بترسد.

– کجایی مادر؟ این چه ریخت و قیافه‌ایه که واسه خودت درست کردی؟

اتفاقی افتاده؟ چرا نفس نفس می‌زنی؟ پس چرا یه کلوم حرف نمی‌زنی. آخه مادر مگه تو نمیگفتی دلم میره واسه یه لحظه دیدن امام خمینی. همین الان که باس تو خونه، پای تلویزیون باشی، باز هم رفتی تو کوجه‌ها؟... حالا نمیخواد چیزی بگی. تو رو خدا رسوند. زود بیا تو که تلویزیون داره امامو واسه اولین مرتبه نشون میده...

چرا مادر اجازه نمی‌دهد غلامعلی حرفهایش را بزند؟ آن جمله تأمل برانگیز تا

چند لحظه دیگر ادا خواهد شد. نکند غلامعلی از روی عصبانیت آن را خواهد گفت؟ اگر این طور باشد بهتر است تا جمله ادا نشده ما راهمان را بکشیم و برگردیم. اما آیا غلامعلی و این طور رفتارها؟... نه؛ جداً که بعید است.

– مادر! به خدا مادر من نیستی اگه...

تو هم شنیدی؟ بالاخره جمله ادا شد. آن هم صریح و بی‌مقدمه. اما خستگی و

هیجان، ادامه حرف او را قطع کرد. حالا هم مادر منتظر است، هم جنابعالی و هم

من.

- چی شده مادر؟ آروم باش. راحت تر حرفتو بزن. اجازه بده یه لیوان آب...

- نه، مادر...

چه قدر غلامعلی صدای تیک تاک را تیز می شنود! این تیک تاک انگار ضرباهنگ چکشی است که بر قلب او می کوبد.

- مادرم نشون دادن امام تو تلویزیون یه توطئه اس. می خوان مردمو از تو خیابونا بکشن تو خونه ها. برو کوچه رو ببین، پشه هم پر نمی زنه. میخوان تا مردم سرگرم امامو رهبرای انقلابو بکشن و تو یه چشم بر هم زدن قال قضیه رو بکنن...

رفیق! حالا معنای بمب را فهمیدی؟ چرا دست روی قلبت گذاشته ای؟ تیزی میخ و چکش آخرش به قلب تو هم رسید؟ حالا حتم دارم من، تو، مادرو هر کس دیگری از ما که پیام غلامعلی را بشنویم، صدای گُرپ گُرپ قلبمان را تیک تاک خواهیم شنید.

- مادر! به خدا مادر من نیستی اگه دست داش مهدی و عباس و آبجی معصومه رو نگیری و همین حالا نری تو خیابون. به خدا مادر من نیستی اگه همه همسایه ها رو نریزی تو خیابون؛ اگه داد زنی، فریاد نکشی... بنداز دور اون تلویزیون لعنتی رو... بندازین دور تلویزیونای نکبت رو... آهای مردم! ... همسایه ها... جوونمردا... بریزین تو خیابونا. آمریکایی ها توطئه کردن؛ هنوز انقلاب پیروز نشده. میخوان امامو بکشن، میخوان شاه خائنو دوباره برگردونن... آهای...

این دلها ترک داره

ناگهان صدای غرش مهیبی از کوه برخاست.

سنگهای فراوانی از کوه فرو ریخت و مسیر راه آهن را مسدود کرد.

ریزعلی می دانست تا چند دقیقه دیگر قطار مسافری به آنجا خواهد رسید.

ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد؛ با وجود سوز و سرمای شدید، بسرعت

لباسهایش را از تن درآورد و بر چوبدستی اش بست. نفت فانوس را ریخت روی

لباسها و آن را آتش زد.

ریزعلی با مشعلی که درست کرده بود، شروع کرد به طرف قطار دویدن...

این لحن آقا معلم چه احساسی را در تو زنده می کند؟

کاری با جملات ندارم. این جملات را همه ایرانی ها شنیده اند، اما هر کدام با

یک لحن. آنچه به این جمله ها جان می دهد «لحن» است.

بعضی معلمها وقتی می گویند «ریزعلی»، آدم را به یاد علی ریزه می اندازند. آن

وقت حماسه بزرگ دهقان فداکار در زیر قواره کوچک علی ریزه گم می شود.

اما بعضی معلمها طوری می گویند «ریزعلی»، که انگار می خواهند بگویند

ریزه ای از علی (ع). جل الخالق! فرق میان الحان را می بینی؟ دومی عجب وسعتی

به سینهات بخشید. در واقع، آن وسعت سینه خود معلم بود که انعکاسش در سینه

تو افتاد. بعضی سینه ها به قدری کوچکنند که علی های ریزه میزه را هم به زور در

خود جای می دهند! اما بعضی ها... جداً که بعضی ها آدم را شگفت زده می کنند.

بعضی ها مملو هستند از ریزه های علی. می دانی چرا؟ چون بعضی ها ریزعلی اند.

اصلاً بگذار این جمله را صاف و پوست کنده بگویم؛ بعضی‌ها مملو هستند از ریزه‌های علی. می‌دانی چرا؟ چون بعضی‌ها غلام علی‌اند!

راستش قصد نداشتم این قدر بی‌پرده و صریح قهرمان داستان را لو بدهم، اما نمی‌دانم چرا افسار قلم از دستم در رفت. غلامعلی خودش بود که بی‌پرده آمد جلو. بر خلاف همیشه که با پرده می‌گریخت! این بار جلو آمد تا بگوید؛ شما دو نفر چه می‌خواهید افتاده‌اید دنبال من؟ تهران که بودم رهایم نکردید، وارد دانشگاه هم که شدم، تعقیب کردید. عملگی کردم، زیر ذره‌بینم قرار دادید. حالا صدها کیلومتر راه را طی کرده و آمده‌ام به سیستان و بلوچستان تا از نگاههای جست‌وجوگر شما در امان باشم؛ اما مگر می‌گذارید؟ ناگهان مثل جن ظاهر می‌شوید. اصلاً شما این کپر را از کجا پیدا کردید؟ بالاخره من باید از راز کارهای شما سردرپیآورم. چه کسی راپورت مرا به شما می‌دهد؟ لطفاً حرف آخرتان را اول بگویید و زود بروید دنبال کارتان. از جان من چه می‌خواهید؟ رک و پوست کنده بگویید. می‌خواهید مرا حلاجی کنید؟ بسم‌الله. من، غلامعلی پیچک هستم؛ فرزند اسماعیل. بعد از انقلاب که دانشگاهها تعطیل شد، وارد جهاد سازندگی شدم تا شاید سهمی در سازندگی این کشور خراب داشته باشم. می‌گشتم دنبال خرابترین جا، سر از سیستان و بلوچستان در آوردم. وقتی آمدم اینجا دیدم بچه‌ها معلم ندارند. گفتم کدام سازندگی واجبتر از انسان‌سازی است؟ بعد دست به کار شدم. حالا شده‌ام معلم بچه‌های ابتدایی، اما در این روستای کپر نشین معلمی مگر به این سادگیهاست؟ تا می‌خواهم یک درس بدهم درس دیگری سر راهم سبز می‌شود.

یک روز می‌آیند و می‌گویند؛ آقا بدو که باران یکی از کپر‌ها را روی سر اهلش خراب کرد! من وبچه‌ها بناچار درس را ناتمام می‌گذاریم، می‌رویم به کمک اهل آن کپر. هنوز دست از کار نکشیده‌ایم که خبر می‌رسد، پل آبادی خراب شده... سرو کلهٔ خان مفت‌خور آبادی دوباره پیدا شده... یکی از بچه‌های کلاس را دیشب رتیل گزیده... آقا! دو تا آدم شهری آمده‌اند، کلاس ما را زیر نظر دارند، به گمانم بازرس اداره‌اند.

- نه برادر. بازرس کجا بود؟ اگر بازرسی در کار بود که الان شما در کپر نبودید. ما، تنها تماشاچی هستیم. چه طور بگوییم؟ از تماشای معرفت لذت می‌بریم، همین!

جنابان تماشاچیان معرفت! اگر اهل تعارفید، پس خوش آمده‌اید. اما اگر اهل تعاریف نیستید، بی‌زحمت راهتان را کج کنید به طرف سنندج. من هم دارم می‌روم آنجا. درس دهقان فداکار آخرین درسی است که به این بچه‌های کپر نشین می‌دهم. همین دیروز خبر آوردند که سلطنت‌طلبهای غربی و کمونیست‌های شرقی دست به دست هم داده‌اند و برعلیه جان و مال و ناموس مردم و انقلاب مردم قد علم کرده‌اند. آیا شما خیال می‌کنید اهمیت این اتفاق شوم کمتر از واژگون شدن یک قطار است؟

جنابان تماشاچیان با معرفت! سنندج دهقانان فداکار می‌خواهد. مسافران قطار دهقان فداکار یا همه خواب بودند، یا غافل. هیچ کدام استغاثه نمی‌کردند و کسی را به کمک نمی‌طلبیدند. اما مردم سنندج چه؟ اگر می‌خواهید صدای استغاثهٔ آنها را بشنوید، بسم‌الله.

این رادیو! منتها بیرون از کپر روشنش کنید و بچسبانید به گوشتان، دل‌های کوچک این بچه‌های کپر نشین به اندازه کافی ترک دارد. من نمی‌خواهم ترک آنها را بشکنم!

خُب، امیدوارم حالا فهمیده باشید که راه اشتباه آمده‌اید؛ یا راهتان را به سمت آنها کج کنید و یا بقیه این دیکته را در اینجا به بچه‌ها بگویید.

هاله‌های هرز نامردک

رفیق جان، سلام، خسته نباشید!

چرا چشمهایت این گونه شده است؟

مثل آدمهایی شده‌ای که آسمان دور سرشان چرخیده است. اگر احساس

سرگیجه داری کمی بنشین تا برایت آب قند بیاورم؛ هر چند می‌دانم عجله داری.

از سفری نیاسوده، برای سفر بعدی کمر بسته‌ای؛ چاره چیست؟

من و تو عهد بسته‌ایم برویم به تماشای قهرمان. این دیگر تقصیر قهرمان است

که عجله می‌کند.

بر خلاف قهرمانان فیلم‌های پلیسی که در یک مکان مشخص تخته گاز

می‌تازند، قهرمان ما اصلاً اهل تاخت و تاز نیست. فقط نمی‌دانم چرا تند و تند مثل

ماهی لیز از دست می‌پرد. تا می‌آیی در سیستان بلوچستان دنبالش بگردی، ناگهان

می‌بینی در سنندج است. وقتی به سنندج می‌رسی، هیچ اثری از او نمی‌یابی، آن

وقت می‌افتی به جست‌وجو. اینجارا بگرد، آنجا را بگرد... آقا، خانم! شما قهرمان

ما را ندیدید؟

- چرا، چرا. ما قهرمانهای زیادی دیده‌ایم. نشانی قهرمان شما چیست؟

- اسم قهرمان ما پیچک بود.

- بله، بله. ما آنها را دیدیم. وقتی علفهای هرز به باغ زندگی ما حمله کردند، ما

کمک خواستیم. هنوز چیزی نگذشته بود که ناگهان پیچکهایی رویدند، دور

علفهای هرز پیچیدند، و آنکه همهٔ هرزه‌ها را ریشه‌کن کردند...

- آقا، خانم! ببخشید که حرفتان را قطع می‌کنیم. باید زودتر راه بیافتیم، ما عجله داریم. من و دوستم در جست‌وجوی یکی از همان پیچک‌هایی هستیم که می‌گویید. منتها پیچک ما چشمهای سبزی داشت.

- آن لحظه که سبزی چشمهایش به سرخی گرایید، همه وجود ما را آتش زد.

- مگر شما او را می‌شناسید؟

- مگر می‌شود که نشناسیم؟ وقتی پا در سندان گذاشت، تصویر چشمهای مهربان او بر سینه همه ما سندانجی‌ها نقش بست.

- پس قصه سرخی چشمهایش چیست؟

- وقتی شنید در گنبد هم علف هرز رویده، اول چشمهای سبزش سرخ شد،

بعد یکباره غیبش زد!

رفیق من! آب قندت حاضر است. بیا لاجرعه سربکش، بعد گازش را بگیر تا

خودمان را به گنبد برسانیم.

بیا این دفعه دیگر نگذاریم پرس‌وجو هر دو نفرمان را مشغول کند. یکی‌مان

پرس‌وجو کنیم، یکی‌مان به دنبال چشمهای سبزی که به سرخی گراییده بگردیم.

هر کدام زودتر او را یافتیم، با فریاد، دیگری را خبر کنیم... نه؛ فریاد نه. آن وقت،

آن ماهی لیز، دوباره از دستمان خواهد پرید.

بیا یک جوری سرگرمش کنیم. فقط باید مراقب کمینگاهها باشیم تا او را

ناجوانمردانه از ما نگیرند. علفهای هرز - می‌بینی که همه - نامردند. دیروز که

خان بودند، در لباس گرگ می‌کشتند. امروز که خار شده‌اند، در لباس میش

می‌کشند.

- به ما گفتن: «شما باید خودمختار بشین. انقلاب حق شما رو خورده!»

گفتیم: «راستشو بخواین از وقتی انقلاب شده حق بیشتری به ما رسیده!»

گفتن: «شما نمی فهمین!»

گفتیم: «شما که می فهمین پس چرا وقتی خان اینجا بودین نمی گفتین

خودمختاری؟»

گفتن: «لال شین! ما به خاطر شما داریم با انقلاب می جنگیم. پس باید پول

اسلحه و فشنگ و حق الزحمه جنگیدن و خرج خورد و خوراک ما رو بدین!»

گفتیم: «ما نمی خوایم به خاطر ما بجنگین!»

اون وقت زن و بچه مونو جلو چشمامون به گلوله بستن...

می بینی؛ علفهای هرز چه قدر شبیه هم اند؟

نکند تخم همه آنها از دامن ناپاک یک اجنبی پاشیده می شود!

- بله، من شک ندارم. همین بلایی که سر گنبد اومد، حالا سر شهرستان پاوه

اومده...

بیا، رفیق! اینها با زبان بیزبانی می خواهند بگویند غلامعلی پیچک در گنبد

نیست، در پاوه است. نمی دانه راست می گویند و یا می خواهند ما را به دنبال نخود

سیاه بفرستند. ما باید به عقل خودمان رجوع کنیم. عقل ما می گوید هر کجا قطاری

در حال نزدیک شدن به کانون خطر باشد، غلامعلی آنجاست.

- خدانشناسها شهرو محاصره کردن؛ اونا، حتی اگه مخالفین خودشونو روی

تخت بیمارستانم پیدا می کردن، هم می کشتن و هم مثلش می کردن! یکی از

پاسدارها رو با موزاییک سر بریدن. هر کی می شنید چه جنایعی تو پاوه به پا شده

فرار می کرد، اما دکتر و بچه هاش اومدن تو محاصره و از درون با اون وطن فروشا

جنگیدن.

- دکتر و بچه‌هاش؟

- بله. دکتر چمران! برای سر اون و بچه‌هاش جایزه تعیین کرده بودن.

- بچه‌هاش؟

- بله. اصغر و صالی، غلامعلی پیچک... وقتی غائله پاوه رو خوابوندن، سریع

رفتن سراغ غایله‌های دیگه!

رفیق من! آیا می‌توانی یک لیوان آب قند برایم درست کنی؟ یا لااقل یک

جوری آسمان را از چرخش بازداری؟

رفیق من! یادم است بچه که بودیم پروانه پنکه را با دست می‌چرخانیدیم و

می‌گفتم چه کسی می‌تواند پره‌های این پروانه را بشمارد؟ نه اینکه شمارش پره‌های

پروانه گیج‌مان کند، نه. اصلاً پرها دیده نمی‌شدند که شمرده شوند. حالا

می‌خواهم بگویم، آیا می‌توانم سیم‌پره‌های چرخ یک دوچرخه را - در حالی که

حرکت می‌کند - بشمارم؟

می‌خواهم بگویم بیشتر قهرمانها تنها با یک سیم پره به محور قهرمانی وصل

می‌شوند. قصه‌ی پتروس را یادت هست؟

انگشتش را گذاشت در شکاف کوچک سد و قهرمان بین‌المللی شد!

اصلاً چرا راه دور می‌رویم؟ ریزعلی در سرمای زمستان از لباسهایش مشعلی

ساخت و جان مسافران قطار را نجات داد.

و غلامعلی پیچک...

لطفاً تو سیم‌پره‌های چرخ در حال حرکت را بشمار، من می‌روم به

جست‌وجوی غلامعلی.

- آقا! همهٔ سندانج تو دست دشمن بود، بجز پادگان و باشگاه افسران. تازه تو پادگان هم نفوذ کرده بودن و از درون داشتن پادگانو ساقط می‌کردن. یک دفعه سی چهل تا پاسدار وارد شهر شدن. ورود به شهری که همه جاش دست دشمنه، یعنی ورود به دهان اژدها. ولی چاره چی بود؟ هیچ کس به فکر این مردم نبود بجز امام. بنی‌صدر خائن تازه داشت منت اژدها رو می‌کشید که: تو رو خدا بیا صلح کنیم...

- خوب از پاسدارها می‌گفتی.

- از اون پاسدارها تنها پنج شش تاشون تونستن به باشگاه افسران برسن. بقیه...

- غلامعلی پیچک جزو بقیه بود یا اون پنج شیش تا؟

- من پیچک میچک نمی‌شناسم.

- یه جوون بیست و یه ساله، با چشمهای سبز...

- ای آقا! ما اصلاً جرئت نمی‌کردیم از دیوار خونه‌مون سرک بکشیم. اون وقت

شما از رنگ چشم یکی از اون چهل تا می‌پرسی؟

- بگذریم. پاسدارهایی که شهید شدن...

- نامردا همه شونو تو یه گور دسته‌جمعی دفن کردن. میگن بعضیهاشون

مجروح بودن؛ زنده به گور شدن.

- پاسدارهایی که وارد باشگاه شدن...

- باشگاه تا آخرین نفس مقاومت کرد. بدون آب و آذوقه. میگن این روزای

آخر ریشهٔ درخت میخوردن ولی دست از مقاومت برنمیداشتن. تا اینکه نیروی

کمکی رسید و پیروز شدن.

- بعدش؟

- نمیدونم. اگه شما دنبال جوون چشم سبزی، من یه بار شنیدم فرمانده سپاه بانه چشماش سبزه!

رفیق، این هم سرنخ. دیگه چه می خواهی؟

- حالاً صبر کن بابا؛ ما یه چیزی گفتیم. این موضوع مال قبله. راستش من شنیدم فرمانده منطقه سرپل ذهاب هم چشماش سبزه! اما چند وقت بعدش گفتن: نه بابا! فرمانده عملیات سپاه غرب، چه میدونم؛ فرمانده عملیات بازی دراز... راستی یکی از آشناهای من پرستاره. اونم میگفت چند بار تا حالا جوون رزمنده ای رو آوردن بیمارستان که تنش لت و پار بوده و چشماش سبز... خلاصه ما که حسابی گیج شدیم. راستشو بگین؛ نکنه جدیداً لنز سبز مد شده؟ یعنی همه برو بچه های سپاه هم آره؟

رفیق من! حالا بیا سیم پره های چرخ در حال حرکت را با هم بشماریم. بیا مدام به هم آب قند تعارف کنیم. بگذار آسمان هم هی برای خودش بچرخد و بچرخد.

اصلاً بیا سوار چرخ و فلک آسمان شویم و با هم با آسمان بچرخیم. آن وقت چه صحنه خنده داری می شود!

تا حالا آسمانها سردرگمی ما را می دیدند و می خندیدند، از این به بعد ما سردرگمی زمینها را می بینیم و می خندیم!

اصلاً اینها را هم رها کن. بیا بزنیم بر طبل بی عاری. من یک جوک چشم سبز بلندم. آن را می گویم تا کمی با هم بخندیم و خوش باشیم.

یکی بود، یکی نبود، در جبهه های جنگ یک آدم چشم سبز بود که موقع فرماندهی همه از او حساب می بردند. موقع استراحت چه؟

همه با او کشتی می گرفتند و شوخی می کردند. یک روز یکی از بسیجیها خیلی پکر بود. چند ماهی می شد که پدرش را از دست داده بود، به همین خاطر از جمع، گریزان بود و همیشه غصه می خورد. فرمانده چشم سبز گفت؛ دوی درد او پیش من است. باید روح پدرش را احضار کنم تا چند کلمه‌ای با او صحبت کند و آرام شود.

خلاصه، فرمانده گفت پتویی بیاورند و قیفی. آنگاه از بسیجی خواهش کرد برود زیر پتو و از سوراخ قیف به آسمان خیره شود و ورد بخواند. ناگهان دیری نخواهد پایید که روح پدرش وارد قیف شده و به زیر پتو خواهد رفت.

بسیجی ساده‌دل زیر پتو مشغول ورد خواندن و دید زدن بود که در آن سرمای کردستان، با یک اشاره چشم سبز، یک پارچ آب یخ به جای روح پدر وارد قیف شد و ...

از آن لحظه به بعد آن بسیجی و بسیجیهای دیگر غصه نمی خوردند. وقتی به فرمانده چشم سبز می رسیدند لبخند می زدند.

می گویند؛ فرماندهی چشم سبز چندی بعد به خانه آمد تا برای همیشه با مادر و همسر تازه عروسش خداحافظی کند. مادر و همسر در فراق این فرمانده مهربان خیلی غصه می خوردند. فرمانده چشم سبز دو تا قیف آماده کرد و آنها را از غصه نجات داد!

رفیق من! مبادا غصه بخوری. هرگاه به آن فرمانده چشم سبز می اندیشی با لبخند بیاندیش!

مغزها گرسنه چشم اند

چشمهایت را ببند، سفت سفت!

احساس کن می خواهی با کاسه چشمهایت چیزی را قورت بدهی! چیزی که منظورم همان چشمهاست! بگذار آن کاسه‌ها مثل دهانی حریص و گرسنه، آن مردمک‌ها را بلعند. مگر چه می شود؟

بگذار چشمها بروند توی شکم مغز.

هیچ می دانی مغزها گرسنه چشم اند؟

نترس؛ اصلاً نگران صورت بی چشمت نباش. بگذار هر کس ظاهرهت را می بیند،

خیال کند ناپینایی. مگر بینایی به این چشمهاست؟

نمی خواهد جواب سؤال من را بدهی. وقتی آدم نور خورشید را می بیند دیگر

نیازی به شنیدن اعترافش ندارد. من دارم می بینم که می بینی. لذا با اطمینان می گویم که برخیز و با تمام سرعت بدو.

من اصلاً نگران به دیوار خوردن تو نیستم. چرا که وقتی چشم سر داشتی،

دیوار را می دیدی و هیچ گاه با سر توی دیوار فرو نمی رفتی. حالا که چشم مغز

داری، من حتم دارم آن سوی دیوار را هم می بینی.

این دیدن تو نه به خاطر چشمانی است که همین حالا پلکهایت قورت داد؛ نه.

این فقط یک یادآوری بود.

به مغزت بگو نگاهی به گذشته‌اش بیاندازد و بگوید چه می بیند؟ مگر همین

مغز از تهران تا سیستان و بلوچستان و از آنجا تا سندج را ندید؟ اگر مغزت چشم

نداشت پس بانه و بازی دراز را چگونه دید؟ حالا هم چشم دوخته است به فرانسه؛ خیابانی پر رفت و آمد در شهر پاریس!

رفیق من! می بینی که نگاهت دارد می رود به درون یک کلینیک پزشکی؛ به گمانم پلکهایت آن تپله‌های بینایی را زیادی قورت دادند. آخر من هم سر در نمی آورم؛ تهران کجا، بانه و بازی دراز کجا و اینجا کجا؟

نکند چشمه‌هایت این دم آخری قصه آن فرمانده چشم سبز را فراموش کرده و در پی یک قصه عشقی سر از پاریس در آورده‌اند؟ می دانی چرا این گونه تصور می کنم؟

اگر فقط یک لحظه بو بکشی، تو هم حرف مرا تأیید می کنی. از این کلینیک بوی عشق به مشام می رسد!

بوی عشق در این غربت آباد! عجب بوی مطلوب و چسبنده‌ای دارد.

حالا آن عشق کجاست؟ عاشق کیست؟ عشق به چیست؟ این منشی فرانسوی چرا گوشش را چسبانده به آن دستگاه صوتی؟ او عاشق است یا معشوق؟ اصلاً نکند او بهانه رد گم کنی است؟

رفیق با وفای من! بیا مریضها را برانداز کنیم. شاید یکی از همینها که در نوبت ویزیت نشسته‌اند، عشقی را از خانه برداشته و همراه خود به مطب آورده است؟ یعنی تو می گویی نمی شود؟

باور کن آدم عاشق هر کجا برود، بوی عشق را در آنجا می پراکند. اگر خودش را به در و دیوار هم بمالد، آجر و سیمان بوی عشق می گیرند. اگر وارد کلینیک هم بشود، به جای بتادین و ساولن و الکل، بوی عشق می پیچد. حالا خدا نکند کلینیکی شلوغ باشد، آن وقت استشمام کننده را حسابی گیج و سردرگم می کند.

درست مثل حالا که من و تو گیج و سردرگم شده‌ایم. در این مملکت غریب نمی‌دانیم سراغ چه کسی را بگیریم. آخر بگوییم در پی کدام آشنا به این دخمه سرک کشیده‌ایم؟

اصلاً مگر ما زبان همدیگر را می‌فهمیم، رفیق! نکند این راه آخری را اشتباه آمده‌ایم؟

این آخرهای قصه، من انتظار داشتم یا در بازی دراز باشیم یا در سرپل ذهاب؛ یا در تهران، خیابان شیخ صدوق و در باغچه‌ای بدون پیچک! یا در گورستان بهشت زهرا. اصلاً چرا در گورستان بهشت زهرا! بلکه در بهشت واقعی حضرت زهرا(س).

آن گورستان را ما آدمهایی که دستمان از بهشت زهرا دور است، بهشت زهرا نامیده‌ایم تا دل‌هایمان را خوش کنیم و گرنه آنجا جایی نیست که بشود سراغ پیچک را گرفت.

جای پیچک در باغ است، در بهشت است. نه در گور نه در این شهر غریب و دور.

پس ما اینجا چه می‌کنیم؟ قرار بود مغزهای بینا اشتباه نکنند. پس چرا ما این راه را اشتباه آمده‌ایم؟

آیا حالا حق داریم به چشم‌هایمان هم شک کنیم؟
دینگ دینگ!

صدای چه بود؟

صدای زنگ پزشک!

خدا را شکر که دستکم گوشه‌ایمان درست می‌شنود. در این غربت آباد گوش سالم هم خودش غنیمتی است!

منشی را می‌بینی؟ به جای اینکه مریض بعدی را به اتاق پزشک راهنمایی کند، خودش از جا برمی‌خیزد، رادیو پخش را هم برمی‌دارد و ... شتابزده به اتاق پزشک می‌رود.

بیا تا در را نبسته، ما هم داخل اتاق شویم. هر چند با آن چشمهایی که ما به خورد مغزهایمان داده‌ایم، در و دیوار کوچکتر از آن‌اند که حجابمان شوند. منظورم این است که بیا عجله کنیم. درست مثل یک منشی؛ چرا که دارد اتفاقات مشکوکی می‌افتد. منشیها همیشه پشت میز منشیگری می‌نشینند و مریض را به اتاق پزشک می‌فرستند. از این هم مشکوک‌تر؛ رادیو پخش است.

دکترها وقت طبابت رادیو پخش گوش نمی‌دهند! مگر آنکه راز عشق در درون همین دستگاه الکترونیکی نهفته باشد.

غلط نکنم قصه دارد سوزناک می‌شود! فقط همین مانده که خانم منشی دکمه پخش صوت را در برابر نگاه حریص دکتر بفشارد و جیغ فسیل شده‌ای را در دل این دکتر پیر زنده کند!

نکند چشمهای مغز ما این یک راه را به جای دیدن، آلبالو گیلان چیده است؟ نکند طعم عشق زمینی مزاج آسمانی چشمهای ما را کور کرده است؟ اصلاً بیا وبه جای این قضاوتها به چشمهایمان بگوییم کمی آرام بگیرند تا ببینیم چگونه عشق طلوع خواهد کرد.

- مادام! پس چی شد این موج؟ الان اخبار تموم میشه، تو هنوز...

- دکتر! من خیلی ور رفتم. هوا خوب نیست، امروز آنتن نمیده.

- امروز که من از همه روزای دیگه بیشتر احتیاج دارم، چرا آنتن نمیده؟
- آنتن میده، ولی صداش خیلی پارازیت داره!
- مادام! رادیو رو روشن کن. با همون کیفیت هم خوبه.
- ولی آقای دکتر! بیمارا منتظرن!
- از قول من معذرت خواهی کن، مادام. بگو امروز دکتر حالش خوب نیست.
- راستش اصلاً دلم آروم و قرار نداره.
- اینها همه دُرس. ولی چرا نسبت به اخبار رادیو ایران این طوری شدین؟
- شما هر روز اخبار گوش میدین، ولی نه این طوری. اتفاقی افتاده؟
- نه مادام، نه چه طوری بگم؟ دیشب خواب دیدم.
- آهان! مثل اینکه موفق شدم. اخبار تازه شروع شده.
- مرسی مادام، حالا برو سراغ بیمارا.
- رفیق! منشی می‌خواهد بیمارها را جواب کند. نکند عشق درمیان همینها باشد و
برود؟
- من می‌گویم بیا تقسیم کار کنیم. درست مثل آن وقتها که در جست‌وجوی
غلامعلی گنج می‌شدیم؛ تو همراه این بیمارها برو. اگر بوی عشق همچنان به مشام
رسید، مرا خبر کن. من هم در اینجا می‌مانم، اگر بوی عشق ماندگار شد تو را خبر
می‌کنم... اما لحظه‌ای صبر کن ببینم. این دکتر است که سرش را روی میز گذاشته
و شانه‌هایش می‌لرزد؟
- یعنی چه؟ زود باش منشی را صدا کن.
- منشی! سراسیمه برو به بالینش. ببین چه خبر شده.
- آقای دکتر، شما حالتون خوبه؟

دکتر سرش را بلند می‌کند. این اشک است که صورتش را خیس کرده یا عرق؟

منشی از دیدن چهره او شگفت‌زده می‌شود.

رفیق! آهسته می‌گوییم، پیش خودمان بماند. انگار راه را درست آمده‌ایم. باور نمی‌کنی، یک بار دیگر بو بکش.

می‌بینی که؟ بوی عشق غلیظ‌تر از قبل دارد مشام جانمان را لبریز می‌کند.

دکتر رادیو را خاموش می‌کند. منشی جعبه‌دستمال را مقابلش می‌گیرد. دکتر دستمالی بیرون می‌کشد، اشکهایش را پاک می‌کند. اما بغض عجب گره‌ای به حلقش انداخته است!

- دیشب خواب عجیبی دیدم. اون وقت دیگه تا صبح نخوابیدم. وقتی ایرون بودم، یه دوست خوبی داشتم... نوجوون بود، ولی روح جوونی داشت. روحی که من پیرمرد رو تحت تأثیر خودش قرار می‌داد. تو خیابون شیخ صدوق تهرون مطبی داشتم. اونکه از مدرسه تعطیل می‌شد، میومد پیش من منشیگری می‌کرد. من طیب جسم مردم بودم، ولی انگار اون طیب روح من بود. با خودش آرامش و برکت رو به مطب می‌آورد.

اگه براش کاری پیش میومد و میرفت، منم دیگه حال و حوصله کارو از دست میدادم و مطبو تعطیل میکردم.

جوونتر که شد، میخواست اون برکت و آرامشونه به یه مطب، بلکه به محله و شهر بده. لذا یکی از مریدای سرسخت امام خمینی شد. بعدها شنیدم رفته به جبهه‌های جنگ با عراق و یکی از فرماندهان برجسته شده. دیشب اومده بود به خوابم. میگفت؛ دکتر! یادته هر وقت من مطبو ترک میکردم، تو هم تعطیل

میکردی؟ اما این دفعه دیگه جا موندی، من رفتم دکتر! الان که اخبار و گوش دادم، دیدم درسته. اون فرمانده بزرگ دلها بتنهایی مطبو تعطیل کرده.

رفیق تمام راه من! آرایش صورت مادام را می بینی؟ مثل نقاشی آبرنگی است که زیر باران مانده باشد!

تو می گویی عاطفه کلام دکتر اشک او را سرازیر کرد یا تأثیر داستان؟
من می گویم هیچ کدام.

این منشی بیگانه با فرهنگ ما، قهرمان را از کجا می شناسد؟ تازه اگر هم بشناسد، مگر ارزشهای ما برای او هم ارزش است؟ و من می گویم در نفس بعضی کلمات نوری مستتر است مثل عصای حضرت موسی «ع». اگر آن را بر سنگ بکوبی، چشمه ها جاری می شود؛ تسخیر دل که سهل است.

بعضی کلمه ها را اگر به مغز برسانی، بینا می شود. آن وقت از تهران، فرانسه را می بیند و از فرانسه بازی دراز را. درست مثل همین دکتر.

– مادام! من یه نامه می نویسم، همین حالا ببر پستش کن ایران، تا قبل من یه کم آروم بگیره. بعد برو یه بلیت هواپیما برای هفته آینده رزرو کن.
«به نام خدا»

خانواده محترم پیچک!

خبر شهادت مسلمان راستین، انسان شریف و به تمام معنا انسان، دوست و برادر بسیار عزیزم غلامعلی پیچک، روح و جسم مرا متقلب کرد. گو اینکه تأثر من عمیقتر از دیگران است و خودم از فقدان آن انسان با شرف، احتیاج مبرمی به تسلیت دارم.

به سهم خود شهادت آن پاکباز راه انسانیت و اسلام را به پدر، مادر، برادران، خواهر، دوستان و یارانش قلباً تسلیت عرض می‌نمایم. ۱۹ دی ماه ۶۰؛ دکتر طاهری».

رفیق! همراه همیشگی‌ام. این دنیا دنیای فراق و جدایی است. دیدی که غلامعلی هم از ما جدا شد. حالا دیگر من و تو هم باید از هم جدا شویم. اما پیش از رفتن دوست دارم چند کلمه خصوصی با تو صحبت کنم تا در ذهنت یادگاری بماند.

اولاً ببخش که این همه وقت را گرفتم.

ثانیاً متشکرم از این همه معرفت، وفاداری و رفاقت تمام راهی‌ات. می‌دانی که،

این روزها رفیق تمام راه کم پیدا می‌شود!

ثالثاً حرف خصوصی‌ام این است که: بین! ... چه جوری بگویم؟ ما تا اینجای

راه را توانستیم به تعقیب غلامعلی بپردازیم. تا چه حد او را یافتیم، بماند. سؤال

این است که: آیا از اینجا به بعد هم خواهیم توانست؟

منظورم را که می‌فهمی؟

آیا اینجا انتهای راه است که ما از هم جدا می‌شویم، یا ما از پیمودن ادامهٔ راه

عاجزیم؟

اگر انتهاست، که هیچ؛ با خیالی آسوده برویم دنبال کارمان. اما اگرما عاجزیم؛

چرا عاجزیم؟

می‌خواهم از حالا به بعد به این فکر کنی؛ چرا عاجزیم؟

یادت هست که در تعقیب این دنیا هم عجز بودیم؟ منتها به مغزهایمان چشم

دادیم و قادر شدیم.

حالا باید چکار کنیم؟

آیا به دلهایمان چشم بدهیم؟

اگر نه؛ پس به چه؟

اگر آری؛ چگونه؟

رفیق من! می بینی چشمهایمان را! ما تا به حال به چه چیزی دل خوش کرده بودیم؟ چه پزی و قمپزی درمی کردیم که مثلاً ما چشم مغز داریم! با این چشمها کجا را می شود دید؟ خودمانیم؛ باید برویم کشکمان را بساییم.

حالا درست شده ایم مثل آن جنین؛ در تاریکی قرنطینه غوطه وریم. چشمهایمان بجز سیاهی چیزی نمی بیند. مگر آنکه تنها حسی از آن سوی دیوار به ما القا شود.

رفیق وفادار من! بیا برویم چشمی بیابیم که آن سوی دیوار را نشانمان دهد. بیا باز هم تقسیم کار کنیم. هر یک جداگانه برویم دنبال چشم. هر کس زودتر پیدا کرد، آن دیگری را خبر کند.

من، همچنان گوش به زنگ می مانم رفیق.

دوستدارت، رحیم.

زندگی غلام

یکی بود، یکی نبود.

در یکی از روزهای خوب خدا، یکی از باغچه‌ها سبزه دادا آن روز وقتی به تقویم نگاه می‌کردی، هشتم مهر سی و هشت بود. مردم مشغول جشن تولد امام زمان بودند و باغبانان این باغچه، مشغول دو جشن. یکی، جشن گل نرجس و دیگری جشن پیچک کوچکی که در باغچه‌شان تازه روییده بود.

نام یکی از باغبانها اسماعیل بود و نام دیگری کبری. این دو زن و شوهر جوان عشق فراوانی به حضرت علی (ع) داشتند. آنها می‌خواستند یک جوری ارادتشان را به مولا نشان دهند، لذا اسم بهترین هدیه زندگیشان؛ یعنی همان پیچک کوچه باغچه‌شان را گذاشتند «غلامعلی».

غلامعلی از وقتی فهمید غلام علی (ع) است، تصمیم گرفت علی‌وار زندگی کند.

او در نهایت سادگی رشد می‌کرد، با سرعت راه بیداری را پیمود و خود را برای دفاعی جانانه از اسلام علوی آماده کرد.

گاه در مدرسه مقالاتی می‌نوشت که منجر به اخراج او از این مدرسه به آن مدرسه می‌شد. گاه وارد گروههای سیاسی می‌شد و خود را در محک خطرناک ترور جلادان ساواک می‌آزمود.

غلامعلی پیچک در حین مبارزه، کار هم می‌کرد، درس هم می‌خواند و از دسترنج خود برای رفع جهل و محرومیت دوستان همکلاسی‌اش بهره می‌جست.

انقلاب که پیروز شد، غلامعلی دیگر در تهران بند نبود. هر جا فریاد مظلومیت کسی برمی‌خاست، غلامعلی در آنجا بود. گاه در سیستان و بلوچستان و در سنگر معلمی. گاه در گنبد و پاوه و کردستان و در سنگر رزمی. گاه در جهاد سازندگی... او از جمله یاران باوفای شهید بزرگوار، دکتر چمران بود.

وقتی هجوم علفهای هرز به باغ انقلاب اسلامی آغاز شد، پیچک دیگر یک رزمنده ساده نبود. حالا دیگر از او به عنوان یکی از برجسته‌ترین فرماندهان جنگ یاد می‌کردند. این در حالی بود که تنها ۲۱ بهار از زندگی او می‌گذشت. طرح آزادسازی بازی دراز و نیز فرماندهی این عملیات، یکی از افتخارات زندگی کوتاه اوست.

شوخ طبعی و صمیمیت غلامعلی با زیردستان و شجاعت بی‌نظیر در مواجهه با دشمنان، از جمله خصلت‌هایی بود که بر محبوبیت او می‌افزود. پیچک بارها و بارها مجروح شد و هر بار تا پای شهادت پیش رفت.

خطبه‌ی عقد او و همسرش با نَفَس مقدس امام خمینی جاری شد و هنوز بیش از دو ماه از دامادی‌اش نمی‌گذشت که در عملیات مطلع الفجر - که در آذر ماه ۶۰ و در گیلانغرب انجام شد - پرنده روحش قفس تن را شکست و در فضای ملکوت الهی به پرواز درآمد.

راهش مستدام